

## فرمانده من!

فرمانده، رانندگی می کرد. من کنارش نشسته بودم. رسیدیم جلوی پایگاه. نگهبان، رو به من کرد و گفت:

– شما می توانید داخل شوید، اما راننده تان باید بیرون بماند!  
نگهبان که فرمانده را نمی شناخت، مرا با او اشتباه گرفته بود. خواستم حرفی بزنم. فرمانده به نگهبان گفت: «می رویم یک دور می زنیم و بر می گردیم.»

نمی خواست بگوید که فرمانده است. رفتیم. در برگشت وقتی نزدیک پایگاه رسیدیم به من گفت: «حالا تو بیا بنشین پشت فرمان...»

## بازدید

فرمانده، سید علی حسینی، آمده بود برای بازدید سنگرها. اطراف سنگرها، پر از قوطی های خالی کنسرو و زباله بود. سید علی، آرام، یک کیسه، زباله برداشت. رفت اطراف سنگرها و شروع به جمع کردن زباله ها کرد! بچه ها دوره اش کردند:

– حاجی، به خدا شرمنده...

خواستند کیسه زباله را از او بگیرند. نداد. گفت می خواهد همه جا تمیز باشد.

بچه ها هر کدام یک کیسه زباله به دست گرفتند و شروع به جمع آوری زباله ها کردند...

## شکل شیمیایی ها!

اسمش هاشم بود. هاشم پندار. توی جبهه به او «هاشم شش کله» می گفتیم. بیسیم چی بود. از بس که حواسش به همه چیز بود و تمام کدها را از حفظ بود.

یک روز که از خط اول جبهه برگشت، ناگهان دیدیم که تمام سروصورتش قرمز شده و تاول زده است. وحشت کردیم:

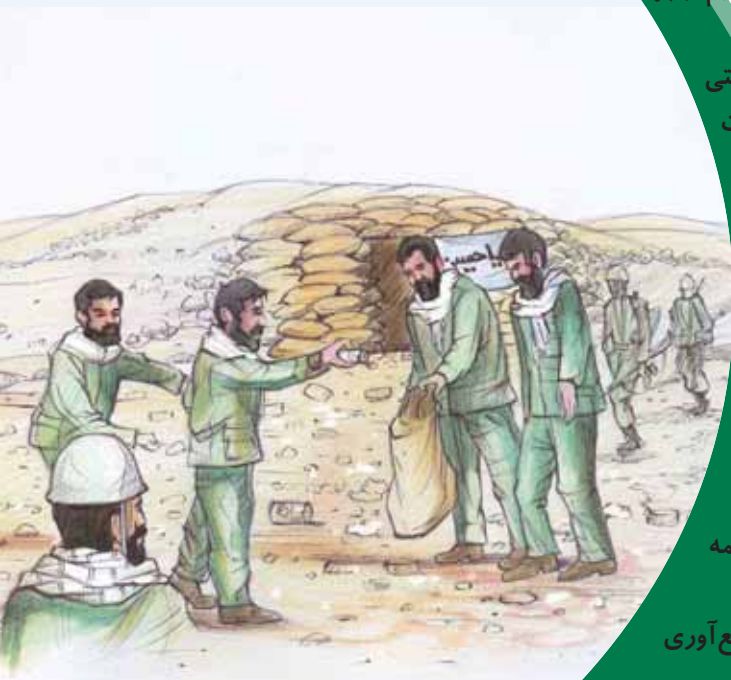
– هاشم، چی شده؟ شیمیایی شدی؟ کجا؟ کی؟

هاشم حالش خوب نبود. اما با شنیدن این حرف خندید و گفت:

– نه بابا. شیمیایی کجا بود؟ دیشب برای شناسایی رفته بودیم داخل خاک دشمن. تمام منطقه با تلافی بود. پر از پشه!

چه پشه هایی. هر کدام اندازه ی یک خرمگس بعثی. مجبور بودیم تمام شب را آنجا بمانیم. پشه ها دمار از روزگاران در

آوردند. خدا رحم کرد که فقط یک کله داشتیم، وگرنه بساط مهمانی پشه ها حسابی جور می شد!!



## یک داستان واقعی!

فرمانده تیپ قرار بود بیاید برای دانش‌آموزان مدرسه، سخنرانی کند. چند نفر، جلوی در مدرسه منتظر بودند تا ماشین فرمانده و اطرافیانش از راه برسد.

در همین هنگام مرد موتور سواری آرام و آهسته جلو در مدرسه آمد. موتورش را گوشه‌ای گذاشت و خواست که داخل مدرسه شود.

یکی از آنهایی که جلو در مدرسه ایستاده بود به او گفت: «نمی‌شود!»

مرد گفت: «چرا؟!»

- برای این که قرار است فرمانده تیپ برای سخنرانی بیاید...»

مرد، با لبخندی به زیبایی یک آسمان صاف و آبی گفت: «من برنسی هستم، فرمانده

تیپ!»

## مردهای که زنده شد!

غم دلش را گرفته بود. منطقه‌ی وسیعی از مواضع دشمن به دست نیروهای ایرانی افتاده بود؛ اما او از این که چند نفر از دوستانش را در این عملیات از دست داده بود، غمگین و افسرده بود.

جنازه‌های سربازان دشمن در گوشه‌ای افتاده بود. او ناگهان اسلحه‌اش را به سویی گرفت و فریادی کشید و چند تیر بی‌هدف به سوی دشمن شلیک کرد. انگار می‌خواست به این وسیله، کمی از دردهای جمع شده در درونش را بکاهد.

اما ناگهان اتفاق عجیبی افتاد:

یک نفر از میان جنازه‌های عراقی، وحشت زده از جا برخاست. دستانش

را به علامت تسلیم بالا گرفت و به زبان عربی شروع به التماس کرد!

سرباز دشمن که خودش را به مردن زده بود به خیال این که رزمندگان اسلام به سمت آنها شلیک می‌کنند از جا برخاست و خودش را تسلیم کرد...

## قرار

نیروهای دشمن، چند اسیر ایرانی را کنار رودخانه نگه داشته بودند تا آنها را آمارگیری کنند و به پشت جبهه منتقل کنند. بعضی‌ها نعره می‌زدند و دستور می‌دادند. یک کامیون دشمن در کنار آنها ایستاده بود تا آنها را ببرد. مجید گرایلی، نگاهی به رودخانه انداخت. آرام به دوستش که جلوتر از او ایستاده بود گفت: «من رفتم!» و بعد توی آن شلوغی، خودش را به آب انداخت. چنان ما مهارت که سربازان دشمن متوجه نشدند.

وقتی که مجید از کنار کامیون، خود را به آب پرتاب کرد، چهار ساعت شنا کرد تا به منطقه‌ی خودی رسید. وقتی که بچه‌های ایرانی، او را از آب گرفتند تقریباً بی‌هوش بود. مجید چند روزی در بیمارستان ماند و حالش که بهتر شد، دوباره به جبهه‌ها برگشت...

